

— "من میخواهم خدا را بشناسم،" با صدای بلند و انگار که فریاد میزند، این جمله را بیان نمود. لاشخورها روی جای همیشگی خودشان بر روی درخت نشستند، ترن از روی پل داشت میگذشت و رودخانه نیز در مسیر خود پیش میرفت — محلی را که ما به رودخانه نگاه میکردیم، جایی بود که رودخانه بسیار پهن و عریض میشد، در عین عمیق بودن، بسیار آرام بود. در سحرگاهان میتوانی بوی آنرا از فاصله دور نیز احساس کنی؛ حتی خیلی دورتر از سواحل آن و از بالای ارتفاعات نیز این بو بمشام تو میرسد — تمیزی آن، شفافیت و پاکیزگی اش را در هوای صبحدمان براحتی میتوان حس کرد. گرما و سایر امورات زندگی روزمره هنوز آنرا فاسد نکرده. طوطیها در مسیر خود بسوی مزارع با سروصدای بسیار از کنار پنجره گذشتند، تا که در اوایل غروب مجدداً به بالای درخت تمبر هندی برگردند. کلاغها گروه گروه در ارتفاعی بسیار بالا عرض رودخانه را پشت سرگذارده، و پس از آن به روی شاخه های درختان و یا مزارع آنسوی رودخانه فرود میآیند. صبح امروز نمود بارزی از یک صبح زمستانی بود، سرد ولیکن با آسمانی کاملاً صاف و روشن، و حتی لکه ابری نیز در آسمان دیده نمیشد. همزمان با نگاه به شعله های سربرآورده از طلوع آفتاب و انعکاس آن روی سطح آب رودخانه، مراقبه در جریان خود پیش میرود. این نور خود نیز بخشی از همین مراقبه هست، همان زمانی که تو به رقص بسیار زیبای نور در انعکاس آن روی آب، در این صبح بسیار آرام خیره میشوی — نه با ذهنی که دنبال یک مفهوم و یا معنی خاصی از آن میگردد، بلکه صرفاً با چشمانت و نه چیزی بیشتر از آن به این نور نگاه میکنی.

درست همانند صدا، نور نیز چیز اعجاب انگیزی است. اشکال مختلفی میتواند داشته باشد، نوری باشد که نقاشان سعی میکنند آنرا روی پرده منعکس نمایند، عکاسان تلاش میکنند آنرا توسط دوربینهای خود تثبیت نمایند، یا نوری باشد که روی صورت انسان میافتد، و در عین حال میتواند نوری باشد که پشت چشم انسان قرار دارد. نوری را که چشمان ما میبیند، همان نوری نیست که روی آب رودخانه منعکس میشود؛ آن نور اساساً چیز دیگری است، آنقدر وسعت دارد که در چشمان ما، آنهم با همه محدودیتهایش نمی گنجد. این نور، درست مثل صدا، حرکتش تا بینهایت تداوم دارد — چه دروناً و چه در بیرون — درست مثل جزر و مد دریا. و اگر بتوانی کاملاً در سکوت باشی، در بند بند آن، در جان آن موجودیت مییابی، البته نه در تصورات خود و یا با سیستم حواس خود؛ تو ناخودآگاه و بدون هیچ نمودی از زمان بهمراهش خواهی رفت.

زیبایی نور را درست همانند عشق، نمیتوان لمس کرد و در چارچوب کلمه گنجانند. اما او در آنجا بود — در درون سایه، در فضای باز، در درون خانه، در انعکاس خود روی شیشه پنجره خانه آنطرف جاده و در خنده شاد کودکان. بدون این نور، همه آنچههایی را که می بینی، مطلقاً فاقد ارزش و اهمیت میباشند، چون این نور همه چیز است؛ و نور ناشی از مراقبه روی رود پهن میشود. در وقت غروب آفتاب، یا نیمه شب، و یا زمانیکه خورشید در پس درختان پایین میرود، و رود را در درون گلدانی طلائی جای میدهد، او آنجا خواهد بود. مراقبه همان نور درون ذهن است که راه بسوی عمل را نمایان میسازد؛ و بدون این نور هیچ نشانی از عشق نخواهد

او مردی درشت اندام با صورت و سری کاملاً صاف و تراشیده بود. ما روی زمین در اتاقی کوچک نشسته بودیم، اتاقی که به چشم اندازی بسوی رودخانه گشوده میشد. از آنجایی که فصل زمستان بود، کف زمین سرد و سخت بنظر میآمد. در چهره اش حالتی ارزشمند از آن انسانهایی وجود داشت که در زندگی خود چیزی نداشتند و بهیچ وجه کمترین اهمیتی به آنچه دیگران در این زمینه میگویند، روا نمی دارند.

— "میخواهم خدا را بشناسم. میدانم که در زمانه ما این کار زیاد مُد نیست. دانشجویان، نسلی که دارد رشد میکند با همه مبارزاتشان، با تمامی فعالیتهای سیاسی شان، با همه اندیشه های اصولی و غیر اصولی شان، دین را مسخره میکنند. البته بجای خود درست میگویند، چون خودتان میتوانید ببینید که همه این روحانیون و کشیشان چه کارها که نمیکنند! معابد و کلیساها خود تبدیل به سمبلی از زورگویی و اعمال قدرت روی بشر شده اند. دانشجویان بطور کلی از ساختار دیکتاتور منشانه و هیرارش قدرتی که کشیشان و روحانیون از آن تبعیت میکنند، دل زده هستند — با همه آن ادا و اطوارهای مظلوم نمایانه شان، با مراسمی که تهوع آور است. من در این زمینه با دانشجویان هم نظر هستم. اما با همه اینها میخواهم خدا را بشناسم. من کمونیست بوده ام، ولیکن مدت بسیار زیادی است که از اعمال حزبی فاصله گرفته ام، چون حتی کمونیستها نیز خدایان خودشان را دارند، با آن دگمها و ایده های جامدشان و یا با آن تئوریسینهایشان. در عمل من کمونیست دو آتسه ای بودم، چون آنها در اوایل مدعی بسیاری چیزها بودند — انقلابی بزرگتر و همه جانبه تر. اما حال خود همه آنچیزهایی را دارند که سرمایه داران از آنها بهره میگیرند؛ آنها نیز در همان مسیری پیش رفتند که جهان پیش میرود. در عرصه اصلاحات اجتماعی کارهایی نیز انجام داده ام، و در عرصه سیاسی جامعه نقشهایی نیز داشته ام، اما از همه اینها دست کشیدم، چون برایم این نکته روشن نیست که بالاخره انسان چگونه میتواند با استفاده از دانش و تکنولوژی، از تمامی این ناامیدیها، نگرانی ها و یا ترس رها گردد. شاید بهرحال در این راستا راهی باشد. من آدمی خرافی نیستم و فکر نمیکنم که در زندگی از چیزی دلهره ای داشته باشم. من همه این قضایا را پشت سر گذارده ام، و همانگونه که میتوانید متوجه شوید، هنوز وقت زیادی برای زندگی کردن دارم. مایلم بدانم که خدا چیست. من از بسیاری مومنین و یا رهبرانشان در اطراف و اکناف این سرزمین این سوال را پرسیده ام و یا از کسانی که میگویند: خدا هست و کافی است که چشمانت را برای دیدن آن باز کنی، و آنهایی که قادر به دیدن آن نیستند، لازم است که این و یا آن روش معین را دنبال نمایند. من از همه این ترفندها خسته شده ام. بهمین دلیل پیش شما آمدم، چون بهرحال این احساس در من وجود داشت که برای این سوال خود باید با شما صحبت کنم."

مدتی در سکوت و در کنار یکدیگر نشستیم. طوطیها از کنار پنجره با سروصدای زیاد گذشتند، و نور

روی پره های سبز روشن و منقارهای سرخ آنها می افتاد.

— آیا فکر میکنی که میتوانی این موضوع را کشف کنی؟ فکر میکنی که آنچه را بجویی قطعاً با آن روبرو خواهی شد؟ فکر میکنی که چنین حالتی را میتوان تجربه کرد؟ آیا فکر میکنی اندوخته ذهنی شما قادر باشد تا آن بی قیاس را در خود هضم کرده و دریابد؟ چطور میتوانید این حالت را متوجه شوید؟ چطور میتوانید

از آن آگاه گردید؟ چگونه میتوانید آنرا مورد شناسائی قرار دهید؟

— واقعاً نمیدانم، "مرد بدینگونه پاسخ میدهد. "اما میخواهم بدانم که آیا واقعاً هم وجود دارد."

— منظور شما درک آن با احساس تان است، یا با قلبتان و یا با مغزتان و بصورت تعقلی؟

— نه، هیچکدام از این سه حالتی را که بیان کردید منظورم نیستند. من پیشاپیش خطرهای نهفته در

این جملات را میدانم. من از این نکته کاملاً آگاه هستم که چگونه براحتی میتوان بدام انواع تصورات و توهمات افتاد."

— دانستن همان تجربه کردن است، اینطور نیست؟ تجربه کردن همان شناسائی کردن است، و بازشناسی

عبارت است از خاطرات و یادها. درست زمانیکه شما کلمه شناختن را مطرح میکنید، احساسی شکل میگیرد

که انگار چیزی در اینجا بوده و حال قرار است آنرا مجدداً ببینیم، در واقع شناسائی این مفهوم را میرساند که

ما نسبت به آنچه که قرار است در اینجا رخ دهد، آگاه هستیم. آیا میتوانید چیزی را که قرار است در اینجا

اتفاق بیافتد و یا در حال بروز است، پیشاپیش بدانید؟ و یا اینکه تنها پس از بروز آن میتوانید آنرا بجای

آورید، حتی ممکن است که درست یک ثانیه و یک دم پس از بروز آن رویداد باشد؟ آنچه که در حال و در

لحظه کنونی روی میدهد، از محدوده زمان خارج است؛ اما شناسائی کردن تنها در ساختاری بعنوان زمان جای

میگیرد. شما به رویدادها با چشمانی متأثر از زمان نگاه میکنید، چیزی که نامی برای هر حادثه مشخص

میکند، آنرا برای خود ترجمه کرده و در حافظه خود آنرا ثبت میکنند. این چیزی است که شناختن نامیده

میشود، چه متأثر از تجزیه و تحلیل باشد و یا یادآوری از یک لحظه بسیار کوچک. شما مایلید چیزی را که در

آن سوی تپه و یا پشت درخت قرار دارد، در محدوده دانش بگنجانید. و خود را در برابر سوالی قرار دادید که

حتماً میبایست بدانید، و اینکه آنرا تجربه کرده و برای خود آنرا تثبیت نمایید. آیا این جریان آب را میتوان در

درون ذهن خود محدود نموده و به ثبت رساند، و یا حتی در دستانتان؟ آنچه را که میتوانید تثبیت نمایید، تنها

کلمه خواهد بود، یا آنچه را که چشمانتان دیده و آنرا به شکل کلمات در آورده و در خاطراتتان گنجانده است.

اما یادها و خاطرات همان آب نیستند — و هرگز نمیتوانند چنین باشند.

— درست، پس با این اوصاف، من چگونه میتوانم با آن روبرو شوم؟ در زندگی طولانی و پر تحرک

خود متوجه شدم که هیچ چیزی انسان را نمیتواند تغییر دهد — نه با تنظیم قوائد، نه با روشهای جمعی،

هیچکدام، بدینسان از مطالعه کردن دست کشیدم. اما با اینهمه فکر میکنم که انسان میبایست تغییر کند، به

نحوی از انحاء بهرحال میبایست از این حالت خارج شود، و اشتیاق مصرانه من برای جستجوی خدا در واقع امر

اگر عمیقتر بخواهیم آنرا در نظر بگیریم، نمودی از نگرانی من برای بشریت است. تمامی این خشونت‌های

جگرخراش عامل نابودی درونی انسان میشود. من نسبت به استدلالاتی که این طرف و یا آن طرف مبارزه مطرح

میکند، آشنا هستم. پیشتر از اینها به این روند امیدوار بودم، اما حال دیگر از حد تحملم خارج شده و غیرقابل

کنترل شده است. در عمل به بن بست رسیده‌ام. با اینهمه این سوالم از روی ناامیدی نیست، و یا اینکه خواسته

باشم، به امید خود جانی تازه بدهم. بهرحال نمیتوان این واقعیتها را لاپوشانی کرد. بهمین جهت نیز اینجا آمده

ام که این سوالم را طرح کنم: آیا شما میتوانید برای کشف حقیقت بمن کمک کنید — اگر بپذیریم که آخرالامر

در اینجا چنین حقیقتی هم میتواند وجود داشته باشد؟"

مجدداً مدتی بین ما سکوت برقرار شده و در کنار یکدیگر بی صدا باقی ماندیم. و بدینسان صدای کبوتران مجالی یافت تا بداخل اتاق راه یابد.

— "احساسم این است که دارم متوجه منظور شما میشوم. من هیچگاه بدین شکل ساکت نبوده ام. حال مسئله برایم بدینگونه بروز میکند، درست از لحظه ای که من این سکوت را ترک میکنم، این حالت شکل گرفته در من خودش را پس میکشد. آیا همزمان با جریان یافتن این سکوت، منظور شما این بوده که تنها در چنین سکوتی، در چنین سکوت بیرون از حد تصویری است که آن چیز بی قیاس خودش را مینمایاند؟" مجدداً صدای قطاری میآمد که داشت از آنجا عبور میکرد.

— چنین درخواستی و چنین اشتیاقی تنها و تنها از درون سردرگمی ها، از بطن تمامی هیستریهای متداول، و از درون باور به اعجابها و معجزه هاست که بروز میکند — یک مفهوم سردرگم، احساسی غیرقابل تصور که زمینه ساز توهمات میگردد. نه! منظورما این نبود. فاصله گرفتن از همه اشکال بروز توهمات بسیار سخت است — چه در عرصه سیاسی، مذهب و یا آنچه که بنام آینده نگری مطرح میشود. ما در واقع امر هیچ چیزی کشف نمیکنیم، شاید اینگونه وانمود نماییم، اما آنچه که بزرگترین توهم و تخیل میباشد، همین اندیشیدن و اندیشه است. کار بسیار مشکلی است که بتوان نسبت به تمامی بی نظمی ها و روانپرسی هایی که توسط عملکرد فکر و اندیشه روی انسان و مناسبات بین آنها تاثیرگذار بوده، به شناختی روشن و واضح دست یافت. برای دستیابی به چنین بصیرتی، انسان به ذهنی بسیار سالم نیاز دارد که بتواند عمیقاً بنگرد و آزاد باشد. این این دو، یعنی دیدن و آزادی، بطور اجتناب ناپذیری ضروری میباشدند. رهایی از هر نوع کنترلی برای دیدن، رها از هر امیدی که بجای خود حتی زمینه ساز کشفیاتی علمی و تکنولوژیکی بوده و یا انسان را در زمینه های مذهبی به سوی آنها سوق میدهد. چنین امیدی دامن زننده توهم و رویاست. و دیدن همین روند خود عبارت از رهایی است، و زمانی که در اینجا رهایی باشد، دیگر ضرورتی برای دعوت آن نیست. آنگاه ذهن خود وجود بی حد و قیاس خواهد بود.